



۱

به کوچه بعدی که پیچیدیم، من حسابی دماغ و پکر بودم و کفرم از دست بابام دراومده بود. و ویرم گرفته بود که سربه سرش بذارم و حرصشودریارم و تن و بدنشوبلرزونم. بابام آدم کله شقی بود، انصاف نداشت، حساب هیچ چی رونمی کرد، همیشه به فکر خودش بود. تا می تونست راه می رفت، کوچه پس کوچه های خلوت دوست داشت، در خانه های خالی را می زد، از خیابان های شلوغ می ترسید، از جاهای دیدنی فراری بود. خیال می کرد رحم و مروت تنها در خرابه ها پیدا می شه. خسته که می شد می نشست، و وقتی می نشست، بدترین جاها می نشست، زیر آفتاب، وسط کوچه، پای تیر چراغ، کنار تل زباله ها، جایی که تنابنده ای نبود، جنبنده ای رد نمی شد و بوگند آدمو خفه می کرد. دیگه حاضر نبود جُم بخوره، ساعت ها تو خودش کنجمله می شد و حرکت نمی کرد، پشت سرهم ناله می کرد که چرا هیشکی از اون جا رد نمیشه، چرا کسی به داد ما نمی رسه، بعد، بعدش خواب می رفت، خواب که می رفت صداهای عجیب و غریب در می آورد، به خودش می پیچید. بیدار که می شد، منوبه باد فحش می گرفت، که چرا بیدارش کرده ام، چرا دوباره دردش گرفته، چرا سردش شده، گرمش شده، دلش مالش میره. و من

هیچوقت هیچ چی نمی‌گفتم. نمی‌گفتم که من کاری نکرده‌م، گناهی ندارم. یه هفته تمام همه جارو گشته بودیم، هیچ جا آرام و قرار نداشتیم، آگه ته مانده غذایی به دستمون رسیده بود، بیشترشو بابام بلعیده بود و بعدش بالا آورده بود. و هی به من و دنیا فحش داده بود که چرا بالا میاره، چرا هیچ چی تودلش بند نمیشه، انگار که همه ش تقصیر من یا تقصیر دنیا بوده. آگه رهگذری، پیرزنی، یا حتی بچه‌ای، چند سکه‌ای به من یا به ما داده بود، همه را از چنگم درآورده بود و برای خودش سیگار و قرص نعنا، یا نبات خریده بود، همه رو خودش بلعیده بود و هیچ وقت بهم نداده بود. شب‌ها مجبورم می‌کرد بالا سرش بشینم تا خواب بره، و صبح‌ها با لگد بیدارم می‌کرد. این بود که دیگه کفری شده بودم، جانم به لب رسیده بود، و ویرم گرفته بود که تلافی کنم، بلایی سرش بیارم، لجشودر بیارم و تن و بدنشوبلرزونم. اما من که نمی‌تونستم بابامو بزنم، یا فحشش بدم، بلدم نبودم که ناله کنم، خرناسه بکشم، تو خواب حرف بزنم، وسط کوچه چارزانو بشینم، بالا بیارم. پولم نداشتم که آب نبات و قرص نعنا بخرم و بخورم و به اوندم. و نمی‌دونستم که چه جوری کفریش بکنم. بلندتر فوت کردم، بازم چیزی نگفتم، جلوتر زدم و تندتر کردم، خبری نشد. اونوقت شروع کردم به خوندن، آواز خوندن، آواز که نه، همین جوری قدم‌هامو می‌شمردم، راه رفتنمو می‌شمردم: «هیجده، نوزده، بیست، ای خدا زهرا یار ما نیست، هیجده، نوزده، بیست، ای خدا زهرا یار ما نیست.»

که غرولند پدرم دراومد و داد زد: «چه مرگته تخم سگ؟»

و بلندتر داد زدم: «ای خدا زهرا یار ما نیست، ای خدا زهرا یار ما نیست.» بابام با سگرمه‌های توهم تندتر کرد که خودشوبه من برسونه، اما بابام کمی می‌لنگید و شانسه راستش تاب می‌خورد، من که نمی‌لنگیدم و شانسه ام تاب نمی‌خورد، با قدم‌های بلند، طوری می‌رفتم که می‌دونستم بابام نمی‌تونه منو

بگیره و با بدجنسی می‌خوندم: «شونزده، پونزده، بیست، ای بابا زهرا یار ما نیست.»

بابام داد زد: «واسه چی دم گرفتی و خوشحالی می‌کنی کره خر؟»

جواب دادم: «همین جوری، ای ننه، زهرا یار ما نیست.»

بابام تشر زد: «خفه خون بگیر، عین عنترورجه و رجه می‌کنی که چطور بشه؟»

گفتم: «خفه خون بگیرم که چطور بشه؟ چیزی که گیرمون نیومده بخوریم، جای ام نداریم که شب بتمرگیم، آواز نخونم که چطور بشه؟»

بابام گفت: «آگه آواز شکمو سیر می‌کنه بگو منم...»

یک مرتبه حرفش را برید و برگشت طرف دوزن چادری که از کنار ما رد می‌شدند و با صدای ضعیفی نالید: «به حق حسین شهید به من مریض رحم کنین، به این جوان رحم کنین.»

زن‌ها نگاه کردند و رد شدند و بابام آه بلندی کشید و گفت: «ای ارحم الراحمین.»

منم آه کشیدم و گفتم: «زهرا یار ما نیست.»

بابام که دیوانه شده بود داد زد: «پدر سوخته سگ مصب!»

کوچه تمام شده بود و ما رسیده بودیم به خیابانی که تاریکی دمدمه‌های غروب، درخت‌ها و گوشه و کنارهای خالی را پر می‌کرد. رفت و آمد مردم و ماشین‌ها شلوغی زیادی راه انداخته بود، بابام خودشوبه من رسوند و بازومو گرفت و گفت: «برگرد بریم!»

و من گفتم: «من که دیگه بر نمی‌گردم.»

بابام با التماس گفت: «توجه‌ات شده؟ چرا حرف منو گوش نمی‌کنی؟»

و من چشمم افتاد به مرد قدبلندی که پشت به ما، کنار جدول خیابان تکیه داده بود به یه درخت و پاهاشوازم جدا گذاشته بود و دست‌هایش را به